

درخت ها

نویسنده: مهرداد کورش نیا

آدمها:

مردی شصت ساله، مالک باغ و بزرگ خانواده	بهرامعلی:
زنی پنجاه ساله، همسر بهرامعلی، خانه دار	عالم:
دختری سی ساله، دختر بهرامعلی، روانشناس	مهری:
مردی سی و چهار ساله، برادر زاده بهرامعلی	نبی:
زنی بیست و هفت ساله، همسر نبی، با لوجه اصفهانی	محبوبه:
مردی افغانی سی و پنج ساله، کارگر باغ	نجات:

صحنه:

«پذیرایی خانه ای بزرگ، در انتها اتاق پنجره ای بزرگ با پرده های حریر رو به باغ که سایه روشن درختهای باغ روی آن است، در سمت چپ درب ورودی و خروجی خانه قرار دارد. در سمت راست راهروی که به اندرونی خانه (اتاق ها و آشپزخانه) منتهی می شود. فرش های رنگین و چند پستی فضای سنتی خانه را القا می کند.

صحنه اول

(نور می آید. مهری در وسط پذیرایی ایستاده و در حال آماده کردن وسایل اش برای بیرون رفتن از خانه است. عالم از آشپزخانه وارد می شود.)

عالم: کجا می ری ؟

مهری: آقا چون گفته دعوت نامه های کشاورزا رو بدم خونه مش صفدر.

عالم: باز جلسه گذاشته؟

مهری: نگران نباش خونه مش صفدره . فردا بعداظهر.

عالم: چرا خودش نبرد ؟

مهری: گفت توداری میری مدرسه سر راه اینا رم برسون .

عالم: چه مدرسه ای اونم سر ظهر تابستون؟

مهری: قراره با بچه ها سرود کار کنم .

عالم: پسر عموت الان می رسه.... زشته ...

مهری: من با این طفلالی معصوم قرار گذاشتم، خونواده هاشون معطل می شن.

عالم: بعد هفت سال این پسر دست زنشو گرفته داره می آد اینجا اونوقت ..

مهری: داره دیرم می شه. کاری نداری ؟

عالم: من که می دونم تو بخاطر چی داری میری.

مهری: مامان باز شروع نکن.

عالم: من نمی فهمم تو کی می خوای با این قضیه کنار بیای.

مهری: خداحافظ، (مهری از در خارج می شود، عالم کفری و ناراحت در را باز می کند تا رفتنش را مشایعت کند .)

عالم: (با صدای بلند به سمت حیاط) نجات! نجات! (به سمت داخل خانه می آید و شروع به قدم زدن می کند و با صدایی زیر لب شروع به غر زدن می کند.) تا وقتی بچه ان یجور مشکل دارن وقتی بزرگ می شن صد جور. (آه بلندی می کشد . همزمان صدای آمدن نجات بسمت داخل خانه را می شنویم.)

نجات: با خبر، با خبر، با خبر، با خبر... بله خانم.

عالم: خیلی خب، چقدر می گی با خبر.

نجات: گفتیم کسی لوچ نباشه دَخانه .

عالم: لخت؟! مگه کسی مرض داره لخت تو خونه بگرده؟ کجایی دو ساعته دارم دنبالت می گردم؟ مهمون قراره بیاد، کلی کار داریم.

نجات: معذرت می خوام خانم. ما با مهمان چه کار داریم. ما یک سر داریم هزار سامان. ما همه فکرمان به باغه، فکرمان به خانه نیست، از زمانی زیر این درختای توت را کندن، آقا به ما دَو می دَ که چرا فکرمان نیست. خوب تقصیر ما چیست؟ البته ما می دانیم برا چی پای درختای قدیمی را می کنن. این همسایمان مش زهرا می گه این سه درخت توت حیاط حاج بهرامعلی کمه کم پنج صد سال عمر شان. از قدیم رواج بوده هر کی چیزی قیمت دار داشته برا پُت کردنش زیر درختای قدیمی گور می کرده که محفوظ بمونه. مش زهرا می گه خانه ها خراب شه، آدمها بمیره، راه ها بسته شه، اما درختای قدیمی بمونن. یک آبادیه و درختاش. بخدا مش زهرا می گه! شما می گی ساختگی ست؟

عالم: حرفت تموم شد؟

نجات: ها، آقا گفته تو وظیفت باغبانیست، فقط فکرت به باغ باشه. این غریبه ها همیشه از دیوار سرک می کشن دَ باغ و حیاط خانه، انگار اینا کار ندارن جز فضولی زندگی دیگران، ما همیشه باید نگهبانی بدیم که اینا نیان دَ حیاط. ما بسیار سرمان شلوغ است وقتی کار چتی و بیخود نداریم.

عالم: منظورت چیه؟

نجات: هیچی ما منظور نداریم. آقا گفته اگه یه نوبت دیگه زیر درختا رو بکنن ریشته می گنم. منظورش این بود که ما رو آواره می کنه. شما می گی ساختگی ست؟

عالم: باز تو بُل گرفتی که از زیر کارای خونه دری؟ من صد دَفه نگفتم این شیر دستشوی خرابه برو درستش کن. ها؟

نجات: بخدا من از کار نمی گریزم خانم. اگه بودم که اینجا چه می کردم، می موندم همو افغانی
ستان. اختیار ما دست آقااست. هر چی بگه ما نه نمی گیم خانم. اگر بفهمد حرفشو زمین
گذاشتیم، باز ما رو دعوا می کنه خانم.

عالم: خوب برو آقارو صدا کن بیاد جلو خودش بهت بگم چکار کنی .

نجات: آقا رفت بیرون.

عالم: کجا رفت؟ مگه تو کوچه نیست؟

نجات: نه خانم، مش صفدر همو که قبلا مووتوورچی باغا بودا. آمد پشتش با هم دم در گپ زدن،
ما داخل باغ می دیدیم آقا دو سه تا دَو داد، نمی دانم به کی .

عالم: تو از کجا فهمیدی فحش داد؟

نجات: آخر آقا هر موقع می خواهد دَو بده، این دستشو می بره بالا، این رقم تکون می ده (ادای
بهرامعلی را در حال فحش دادن در می آورد) اینگار با دستش دَو می ده نه با زبان .

عالم: خب؟!

نجات: هیچ، بعد با عصبانیت مرا صدا کرد گفت من می رم کار دارم دیر می آم، به عالم، به شما
یعنی، بگو منتظر نباشن .

عالم: یعنی چی؟ خودش گفت دیرمیا؟

نجات: بله خانم شما می گی ساختگی ست؟

عالم: چرا همون موقع نگفتی؟

نجات: آخر این مرغای مش زهرا افتاده بودن دَ باغ ما بیرون شان می کردیم.

عالم: مرغ مش زهرا مهمتره یا پیغام آقا؟

نجات: مش زهرا هم بد دَو می ده خانم، بعضی وختا خیلی عصبانی می شه، دَوهای ناموسی می
ده مثل مردا، از اونایی که آخرش کَش داره.

عالم: آخه من چه خاکی تو سرم بریزم از دست این پدر و دختر دیوونه.

نجات: تو رو به خدا خانم شما دیگر عصبانی نشو می ترسیم که....

عالم: می ترسی که چی؟

نجات: می ترسیدیم دهن شما به دَو باز بشه. دیگر شما عصبانی نشو.

عالم: چی رو عصبانی نشو. اون از این دختره که ول کرده رفته، اونم از باباش که بعد هفت سال برادرزادش داره میاد اینجا، یهو مٹ خل و چلا ول می کنه و می ره بیرون. الان اینا پیداشون می شه. (مکث) به تو نگفت کجا میره؟

نجات: خانم اگر برش می گفتم، فقط می گفت: تو فضولی نکو، البته اینه نمی گفت، یه حرف بد دیگرمی زد(حرکت دست بهرامعلی را تقلید می کند) که من خجالت می کشم بگویم. ندیدین چند روز پیش گفتم آقا! این بقالی سرکوچه، آقای نباتعلی که پسرش در شهرداریس گفته اگر آقای بهرامعلی باغشه بفروشه شهرداری به قیمت خیلی خوبی ازش می خره که فضای سزیشت مسجد بشه. می دانی چه گفت؟ ببخشیدا، معذرت می خوام، گفت مگه تو و اون نباتعلی- ببخشید معذرت می خوام- از اون کارای بی نزاکتی (در این حین عالم از پنجره بیرون را نگاه می کند و از در خروجی به بیرون می رود. نجات غرق در حرافای های خود است.) البته اینو نگفتا. یک چیز مردانه گفت که ما رومون نمی شه، برا شهرداری می مالین؟ ما خیلی بهمان برخورد. بعدش به ما گفت اگه نوبت دیگرم فضولی کنی می دومت دست جناب سرهنگ مرادی که بندازیت به افغانی ستان. شما می گی ساختگی ست؟ (نجات متوجه عدم حضور عالم شده و با تعجب به اطراف می نگرد.)

عالم: بفرمایید تو، حالا برا دیدن باغ دیر نمی شه، بفرمایید.

(نبی به همراه زنش محبوبه وارد می شوند،)

نبی: به به آقا نجات چطوری؟

نجات: خود شما چطوری؟ (گویی از حضور آنها ناراحت است. به سمت بیرون می رود)

نبی: انگار اینجا خیلی تغییر نکرده؟

عالم: عموت رو که می شناسی. زیاد اهل تغییر دادن و مد روز نیست.

نبی: شما هنوز لباس سیاتون رو در نیوردی؟

عالم: اینجوری راحت ترم.

نبی: بعد این همه سال؟

عالم: چه فرقی می کنه؟ تو باز نیومده شروع کردی .

محبوبه: چی باغ قشنگی داریند، خوش به حالدون. ببخشیند که دسی خالی اومدیم. همش تخصصیری آقانی شد، گف سری وخت که رفتیم یه چیز خب می سونیم. ببخشید تو را به خدا.

عالم: اختیار داری دخترم، نبی برای من خیلی عزیزه، مثل پسر خودم دوشش دارم، اینجا خونه خودتونه، تعارف رو بذارید کنار.

نبی: زن عمو انگار این باغ سرسبز تر شده، مخصوصاً درختای توت. ازین محیط که بیان بیرون قدرش رو بیشتر می دونین. (رو به همسرش) سیزده بدر همه فک و فامیل می اومدن اینجا. همه سعی می کردن بلندترین تاب رو به درختا ببندن (رو به زن عمو) ختنه سورون فریبرز یاده تونه؟

عالم: پسر نباتعلی.

نبی: آره، ساز و دهل می زدن. از صبح تا شب چقدر اون روز تاب خوردیم.

محبوبه: فقط برای ختنه سورون؟ وا، چه اتفاق مهمی!! (می خندد)

نبی: البته اینا بهونه بود که دور هم جمع شیم. یه روز از صبح تا شب جشن می گرفتیم.

عالم: اون موقع ها مادر پدرا چه زجری می کشیدن تا بچه ها از آب و گل در بیان. فکر کردی خودت کم درد سر داشتی؟ خدا بیامرزه مادر پدرت رو، وقتی که فوت شدن تو چهارده سالت بود، تا بری دانشگاه همه حواس من و بهرامعلی به تو بود که مشکلی نداشته باشی. آخه می دونی امانت مردم با بچه خود آدم فرق می کنه. کوچکتین چیزی بشه صغیر و کبیر پشت سر آدم صفحه می ذارن، تازه وجدان خود آدم بدتره.

نبی: (رو به محبوبه) اون قضیه رو که برات گفتم، همین بود. یه اتوبوس زائر مشهد از همین محله با یه تانکر تو ورودی جاده اصلی تصادف کرد، چهل نفر توش بودن.

محبوبه: چی سالی؟

نبی: بیست سال پیش، همه تلف شدن.

عالم: چه فاجعه ای بود هیچ کی یادش نمی ره .

محبوبه: او وخت اینجا چقد جمعیت داش؟

نبی: شاید پنج هزارتا شایدم کمتر. الان رو نگاه نکن، همه اینا مهاجرن. فکر کنم به پنجاه هزار تا رسیده، اگه این جاده لعنتی دو بانده بود این قضیه پیش نمی اومد.

عالم: تازه بعداز این همه سال شروع کردن دارن دو باندش می کنن.

نبی: اگه مردم هم کاری کرده بودن الان تموم شده بود.

عالم: مشکلشون مردم نیست، درختاست. اونا می خوان به بهونه جاده درختا رو قطع کنن.

نبی: هنوزم به این درخت ها دخیل می بندن؟

محبوبه: دخیل؟

عالم: الان مردم به این چیزا کمتر اعتقاد دارن مادر جون (روبه محبوبه) آخه قدیما می گفتن درخت توتی که پیر باشه، سیده و حاجت می ده. زنایی که بچه دار نمی شدن به این درختا دخیل می بستن تا خدا صاحب بچشون کنه. بخصوص درختای باغ ما که خیلی کهن سالن، واسه قدیما حکم یه امام زاده رو داشت.

نبی: راستی عمو کجاست؟

عالم: چی بگم تو این چند ساله که نماینده کشاورزاس تو خونه پیداش نمی شه. یا با کشاورزا جلسه می ذاره یا با مسئولین. شده چماق دار کشاورزا. می ترسم آخر کار دست خودش بده. انقدر که به خاطر اینا با دیگران درگیره... یه لحظه ببخشید... (به طرف در می رود). نجات یه دقیقه بیا .

محبوبه: ببخشین دا کوجا می شه وضو گرف؟

عالم: بیا عزیزم دستشوی اینجاس. آخ اصلا یادم نبود شیر دستشوی خرابه. صد دفعه به این پسره گفتم این رو درس کن.

نجات: باخبر، باخبر... بله خانم .

عالم: در دستشویی حیاط رو باز کن، محبوبه خانم می خوان وضو بگیرن.

نجات: تشناب حیاط که قلفه خانم.

عالم: خوب بازش کن.

نجات: معذرت می خوام خانم، آقا گوفتن باز نکونیم،

عالم: من بهت می گم باز ش کن.

نجات: خانم فرمان آفاست. ما باز کردن نمی توانیم. خودتان که می دانید این غریبه ها میان د حیاط دوزدی می کونن. (ادای دست بهرامعلی را تقلید می کند)

عالم: دخترم برو تو آشپز خانه وضو بگیر. جانمازم تو اتاقه. ببخشید تو رو خدا (به سمت نجات می رود). با صدای آرام با او حرف می زند. نجات در حال غر زدن به سمت بیرون راه می افتد (فهمیدی؟ اون شیشه پشت دبه های رب. ته زیر زمین و می گم آ، زود بیا. ببخشید حواسم نشد یه چیزی بیارم. (به سمت آشپزخانه می رود).

محبوبه: (با صدای بلند از آشپز خانه) کومک نیمی خیند حج خانوم؟

عالم: (از آشپز خانه صدای گفتگوی آنها را می شنویم) نه عزیزم، همچی با غلظت گفتمی حاج خانم که فکر کردم صد سالمه. من هنوز پنجاه رو پر نکردم.

(می خندد. در حین صحبت نبی بر می خیزد و به سمت پنجره می رود. به بیرون نگاه می کند. سپس بر می گردد و اطراف خانه را برانداز می کند. با قدمهایش عرض خانه را حساب می کند. یکبار دیگر این کار را تکرار می کند. به کنار پنجره می رود. بیرون را برانداز می کند. در این حین عالم با سینی وارد می شود.)

عالم: هنوزم حواست به باغه.

نبی: آره...از مهتری چه خبر؟

عالم: درسشو تموم کرده الان تو مدرسه بهزیستی با بچه های معلول کار می کنه.

امروزم رفته مدرسه.

نبی: تو تابستون؟

عالم: باهاشون سرود و تأثر کار می کنه. چی بگم؟ بعد از اینکه تو رفتی خیلی تنها شد. رفتاراشم خیلی عوض شد. انگار یه جورایی با همه لج کرده، همه وقتش رو صرف این بچه ها می کنه.

نبی: من مقصر نبودم. رفتارای عمو باعث شد که من شما رو تنها بذارم.

عالم: من خیلی دوست داشتم تو جای یوسفم باشی. بگذریم، چایی ات رو بخور، سرد می شه.

نبی: ولی، عمو هم راضی نبود ما زیاد کنار هم باشیم. من نگرانی رو تو چشاش می دیدم!

عالم: اون منظوری نداشت.

نبی: عمو بدون منظور حرف نمی زنه. تازه بعد از دانشگاهم که من یه مدت رفتم پاکدشت و از اونجام که رفتم بندر. واقعاً همه چیز دست به دست هم داد که ما از هم دور باشیم.

عالم: فقط همین؟

نبی: آره چطور مگه؟

عالم: من اینجوری فکر نمی کنم.

نبی: منظورتون چیه؟

عالم: (کمی به او خیره می شود و لبخند تلخی می زند). هیچی. حالا که برگشتی خیلی خوشحالم. انشاء الله که عاقبت بخیر بشین. این دختره هم خوش بر و روئه .

نبی: بچه اصفهانه. باباش از سرمایه گذارای بندره. اونجا باهاش آشنا شدم. آدمای مومن و خوبین.

عالم: اینم جریان اخراجت رو می دونه؟

- نبی: کدوم اخراج؟ من خودم استعفا دادم. دیگه خسته شده بودم.
- عالم: مگه به خاطر اون تصادف برات مشکل درست نکردن؟
- نبی: کی این حرفا رو زده؟
- عالم: تموم مردم اینجا می دونن. می گن برادرزاده بهرامعلی رو به خاطر تصادف با ماشین اداره و نمی دونم این چیزا، اخراجش کردن. بهرحال مدیر عامل یه شرکت بزرگ همیشه تو چشمه.
- نبی: اینا همش حرفه، کی رو برا تصادف با ماشین اداره توبیخ می کنن؟
- عالم: نبی... چرا برگشتی؟
- نبی: من قراره همین جا مشغول بشم. کار خوبیم بهم پیشنهاد دادن.
- عالم: پس چرا برات دارن تومار جمع می کنن؟
- نبی: اینجا هنوز مردم سرشون تو زندگی دیگرونه؟
- عالم: اینجا یه شهر کوچیکه. تو چیکار کردی که اینقدر پشت سرت حرف و حدیثه؟
- نبی: این بازیا رو راه انداختن که من رو برگردونن. ولی کور خوندن، من تا ته این قضیه واستادم.
- (صدای محبوبه از اتاق می آید.)
- محبوبه: این چادور آ جانمازا کوجا بذارم؟
- عالم: بذار همون جا من ورشون می دارم.
- نبی: (باصدای پائین تر) جلوی این دختره این حرفارو نزنین. اون از هیچی خبر نداره، حالا فکر می کنه...
- عالم: نمی خوای به من راستش رو بگی؟ (محبوبه از اتاق وارد هال می شود) بردار این چادرت رو. کسی نامحرم نیست تو خونه.
- محبوبه: این جوری راحت ترم.
- نبی: نمازت رو کامل خوندی؟
- محبوبه: نه.
- نبی: آدم جایی که می خواد زندگی کنه، نمازش رو شکسته نمی خونه.
- محبوبه: پس حتمی شد؟ فرارس بومونیم؟

- نبی: آره دیگه، باید بمونیم. اتفاقاً با زن عمو راجع به همین داشتیم حرف می زدیم.
- نجات: (نجات از در وارد می شود. شیشه ای در دست دارد، انگار چیزی روی شیشه است که با دست آن را پاک می کند.)
- نجات: باخبر، باخبر...خانم همینه.
- عالم: آره، چرا دیر کردی؟
- نجات: زیرخانه پر از مورچه شده. انقد که خوراکی و بد و بلا در زیر زمین انبار کردین.
- نبی: مورچه مال خونه پولداراست دیگه، تو خونه فقرا مورچه دنبال چی بگرده؟
- عالم: (شیشه را از دست نجات می گیرد. نجات غرزان از در خارج می شود. عالم رو به نبی) این سیر ترشی رو قبل از رفتنت از اینجا انداختم، الان هفت سالشه، گفتم هر وقت اومدی بهت بدم.(رو به محبوبه) نبی عاشق سیر ترشی دست ساز من بود.
- نبی: البته زن عمو استاد همه چی از نوع قدیمی شه. سرکه ده ساله، ترشی پنج ساله، خشکبار دو ساله. اگه بری تو زیر زمینشون یاد انبارای پنجاه سال پیش می افتی. (موبایل نبی زنگ می زند) الو، الو، الو...صدای نمی آد. الو؟ یه دفعه دیگه زنگ بزنی. الو؟
- عالم: نبی جان تو خونه بد آنتن می ده، برو رو ایوون. اینجا نقطه کوره.
- (عالم به سمت آشپزخانه می رود)
- محبوبه: طوری شدس؟
- نبی: چطور؟
- محبوبه: آخه نه عمود خونس نه دختر عمود، مگه نگفتی دعوتیمون کردن؟ پس چرا زن عمود ته ناس؟
- نبی: چیزی نیست، میان.
- محبوبه: راسی، برا چی چی رختاشون مشکلی س، کسی مرده س؟
- نبی: عمو اینا یه پسر داشتن به اسم یوسف که سی سال پیش گم می شه و دیگه خبری ازش نشد. زن عمو هنوزم منتظر یه خبری از اونه.
- محبوبه: وای نه نه، چند سالش بوده س ؟
- نبی: یه سال از من کوچکتتر بود، پنج شش ساله .
- محبوبه: راسی معلوم نشد چی طو شد ؟

- نبی: شایعه شده بود با ماشین تصادف کرده. بعضیا هم می گفتن افتاده تو چاه. ولی هیچ وقت ازش خبری نشد. (نجات از در داخل می شود)
- نجات: باخبر، من هستم. راحتی کنین. (عالم از آشپزخانه بیرون می آید)
- عالم: چیه نجات؟
- نجات: خانم این پیپ نفت کجاس؟
- عالم: نفت می خوای چکار؟
- نجات: بریزیم سر مورچه ها.
- عالم: نفت نریزی تو زیرزمین تمام خوراکیارو بو ور می داره.
- نجات: خو چه کنیم با این مورچه ها؟
- نبی: پسر خوب اگه می خوای شرشونو کم کنی، اول لوشونو پیدا کن بعد انقدر (با نوک انگشت نشان می دهد) سم بریز تو لوشون. اگه می خوای نسلشون رو بکنی با کثافت کاری حل نمی شه .
- نجات: باقی شان که پر شدن در انباری چی می شه مهندس؟
- نبی: این آ از یه جا میان بیرون اگه اون جا رو کور کنی می رن رد کارشون، تو لوشون و پیدا کن بقیش حله.
- نجات: بسیار زیاد تشکر!
- نبی: (صدای زنگ موبایل نبی بلند می شود) الو، الو، صدا نمی آد. الو؟
- عالم: مادر برو رو ایوون. (نبی از در خارج می شود. سایه او از پشت پنجره نمایان است.)
- نجات: خانم از اون سم سرخا بریزم؟
- عالم: زیاد نریزی، مواظب باش دورو برش چیزی نباشه مسموم بشه.
- نجات: مهندس راست می گه. هر جا غذا و بد و بلا باشه مورچه هم هست. اما ما نمی دانیم اینهمه مورچه د افغانستان چه می کرد؟
- عالم: کارت تموم شد در زیرزمینو چفت کن، چیزی نره اون تو رو نجس کنه.
- نجات: این مورچه ها در باز و بسته نمی دانن، همه اش کار خود را می کونن!
- (نجات از در خارج می شود. عالم رو به محبوبه)

- عالم: نبی نگفته می خواد اینجا چکار کنه؟
- محبوبه: نه والا به من که حرف نمی زنه.
- عالم: هنوزم همونجور یه دنده اس؟
- محبوبه: (می خندد) می گند تو خانواده ما ارثیه س، بیشترم مٹی عمو شده اس آره؟
- عالم: راست می گه، خدا بیامرز باباشم همینجوری بود.
- محبوبه: دخترتونم میرند سره کار؟
- عالم: آره مادر جون.
- محبوبه: آقایی خیلی ازش تعریف می کرد. راستش آ بخیند دلم می خواس زودتر ببینمش.
- (نبی وارد می شود)
- نبی: ببخشید من باید برم جایی.
- عالم: دارم سفره رو می ندازم .
- نبی: یه کاره فوری پیش اومده.... (محبوبه بر می خیزد که با او برود)
- نبی: تو بشین نهار رو با زن عمو بخور من بر می گردم. اگه دیر کردم نگران نشین. ببخشید زن عمو، اسباب زحمت می شیم. محبوبه باشه من می آم دنبالش.
- محبوبه: طوری شده س؟
- نبی: نه مهم نیست. راجع به کاره.
- عالم: نبی! به عموت پیغام بدم بیاد دنبالت؟
- نبی: نه زن عمو می آم می بینمش (رو به محبوبه) به بابات یه زنگ بزن بگو وسائل خونه رو بار کنن بیاد، ما باید بمونیم، خودش زحمت فرستادن وسائلو بکشه.
- (از در خارج می شود. عالم متوجه نگرانی محبوبه شده است.)
- عالم: چیزی نیس. عادت می کنی. دنیای مردا با ما زنا فرق داره همش تو جنگ و دعوان. باید صبر داشته باشی و سیاست .
- محبوبه: از صبح تا شب که بیرونه س. شیم یا با تلیفون حرف می زنه د یا دارد روزنامه می خونه د. فکّ کونم دسّی نیمی خاد با من حرف بزنه د.

عالم: همه مردا اینجورین دخترم، فکر می کنن اگه مسائل بیرون رو با زنشون در میون بذارن اونا ریش در می آرن. بذار اونا خیال کنن که همه چیز رو می دونن و می تونن از ما قایم کنن.

محبوبه: چقد حرفادون شکلی حرفای مامانمه؟

عالم: آخه همه مادرا تو یه چیز مشترکن.

محبوبه: تو چی چی؟

عالم: مادر بودن.

(هر دو می خندند. تاریکی)

صحنه دوم

(پذیرایی خانه بهرامعلی. غروب همان روز. بهرامعلی در پذیرایی نشسته است. با تلفن حرف می زند.)

بهرامعلی: بی خود می کنن. یعنی چی؟ نمی آن دعوت نامه هاشون رو بگیرن؟ اینا همش بازیه. جازدن. می خوان قبول کنن؟ گه می خورن. اینا خام نوکرای این پیمانکاره شدن. ببین باز چه پیشنهادی بهشون دادن که حاضر نیستن بیان تو جلسه. خبرش رو بهم بده (گوشی را می گذارد. زیر لب غر می زند) کثافتا، آشغالا، فکر می کنن مردم کورن.

(عالم با سینی چای از آشپزخانه وارد می شود. کنار او می نشیند.)

عالم: کی بود؟

بهرامعلی: (با اخم به او نگاه می کند). کجاست نجات؟

عالم: زن نبی رو برد باغ رو نشونش بده.

بهرامعلی: چی می گفت این آقازاده؟

عالم: حرف خاصی نزد.

بهرامعلی: نموند چرا؟

عالم: بر می گرده. فکر کنم رفت دنبال کاراش. قراره همین جا بمونه.

بهرامعلی: حرفی نزد راجع به بندر؟

عالم: تصمیم گرفته بیاد اینجا. می گه کار خوبی بهش پیشنهاد دادن.

بهرامعلی: دروغ می گه این آقازاده.

عالم: برا چی باید دروغ بگه؟ خودش دوست داره بیاد این جا.

بهرامعلی: خودش گفت؟

عالم: آره.

بهرامعلی: چقدر امید و آرزو داشتم براش.

عالم: کسی بهت حرفی زده؟

بهرامعلی: صد دفه بهش گفتم واستا همین جا، هر شغلی دوست داری برات راه می ندازم. بهترین دخترا رو برات می گیرم، به خرجش نرفت که نرفت.

(بهرامعلی به سمت پنجره می رود. به بیرون نگاه می کند و بر می گردد)

- عالم: قضیه چیه؟
- بهرامعلی: اخراجش کردن.
- عالم: می گه شایعه اس، می خوان خرابم کنن.
- بهرامعلی: رسوایی به بار آورده این آقازاده.
- عالم: باهاش حرف زدم. می گه دروغه .
- بهرامعلی: بی خود می گه. بهانه بوده قضیه تصادف. با ماشین دولت داشتن می رفتن که تصادف کردن. همراهش یه زن بوده.
- عالم: شاید می خوان خرابش کنن؟
- بهرامعلی: اون پدر زن بی همه چیزش دنبال کاراشه. همه رو با پول خریده که قضیه رو ماست مالی کنن.
- عالم: چرا پدر زنش؟ اصلاً جور در نمی آد، من می گم شایعه اس.
- بهرامعلی: همون موقع بهش گفتم آدم با هر خانواده ای وصلت نمی کنه. فکر کردی اون اصفهانیه واسه چی دخترش رو داده به این؟
- عالم: هر کسی از خدایه که دخترش رو بده به یه آدم حسابی.
- بهرامعلی: آدم حسابی؟ اون مرتیکه از بزرگترین تاجرای بندره. تاجر که چه عرض کنم، از کارچاق کنای بندره. اون با پول و دلالی کاراش رو جلو می بره، یکی رو هم می خواسته که کاراش رو چاق کنه تو شهر. چه کسی بهتر از آقای مدیرعامل؟ تو چقدر ساده ای عالم. پول از اون، رابطه از این. جفتشون خودشون رو بسته ان. دختره بازیچه اس این وسط.... مهتری کجاس؟
- عالم: تو اتاقشه. تو می گی برای چی برگشته؟
- بهرامعلی: اومده که جاده رو تموم کنه.
- عالم: جاده؟
- بهرامعلی: اونو آوردن که با باغ دارا طرف بشه . می خوان یکی از خودمون رو به جونمون بندازن.
- عالم: چاقو هیچ وقت دسه خودش رو نمی بره.
- بهرامعلی: ندیدی اولش تعاونی مسکن نونواها رو انداخته بودن به جون کشاورزا که یه جا زمیناشون رو بخره؟! حالا دارن از یه راه دیگه وارد می شن.

- عالم : اینا واقعا همشون نونوایی دارن؟
- بهرامعلی: نه بابا، اولش، بیست تا نونوا بیشتر نبودن، الان دو هزار نفر عضو دارن که بیشترشون دلالای معروف شهرن، یه کسای توشونن که باورت نمی شه، همین پیمانکاره یکی از آدامشونه. (صدای نجات از بیرون شنیده می شود. نجات و محبوبه هر دو وارد می شوند.)
- نجات: باخبر، باخبر. بفرماین خانم مهندس.
- عالم: بیا تو دخترم .
- محبوبه: سلام. ببخشید مزاحم شدیم.
- بهرامعلی: به به، عروس خانم !
- عالم: بفرمایید، راحت باشید.
- نجات: نامی خدا آقای مهندس، خانومی مقبولی گرفتن، خوب مهندسی می کنن دَ باغ. همه باغ را میتر می کردن با قدم هاشان خیلی دقیق.
- بهرامعلی: نجات.
- نجات: بد گپ زدیم آقا؟
- بهرامعلی: نجات.
- نجات: یعنی گنگه شیم برویم پشت کارمان.
(به سمت بیرون حرکت می کند. غر می زند.)
- بهرامعلی: نجات.(نجات می ایستد. بهرامعلی به او نزدیک می شود.) قضیه مترکردن چی بود؟ (نجات می خواهد بلند توضیح دهد که بهرامعلی دستش را می گیرد و با او بیرون می رود.) بیا اینجا ببینم. (هر دو از در خارج می شوند)
- محبوبه: آقا نبی خیلی دیر کرده س زن آمو.
- عالم: عادت می کنی مادر. (مهری از اتاق وارد می شود)
- مهری: سلام.(با محبوبه دست می دهد) پس شما همون دختر خوشبختی هستی که انقدر نبی ازش تعریف کرده !
- عالم: مهری!!!! ببخشید دختر من یه خورده زیادی رُکه.
- محبوبه: بذاریند راحت باشند. من از آدمایی که روک و راسن د خوشم می آد.
- مهری: بخاطر همین عاشق پسر عموی ما شدی؟ آخه اونم اصلاً آدم متظاهری نیست.

- عالم: چیه؟ چشم نداری خوشبختی این دو تا جوون رو ببینی؟
- مهری: تا کور شود هر آنکه نتواند دید.
- عالم: دختر من همیشه انقدر زبونش تنده.
- محبوبه: اتفاقاً آقا نبی خیلی ازشون تعریف می کرد.
- مهری: دفاع هم می کرد؟
- محبوبه: اختیار داریند. انگار شوما تو بچگی خیلی با هم دعوا می کردیند.
- مهری: اون از اولشم می خواست زور بگه، منم همیشه دماغش رو می سوزوندم.
- عالم: مردا از زنای کلانتر خوششون نمی آد.
- مهری: کی گفته اونا باید خوششون بیاد؟
- عالم: بالاخره چی؟ اگه می خوای باهاشون زندگی کنی باید یه جوری باهاشون کنار بیای.
- مهری: اگه نخوام باهاشون زندگی کنم چی؟ (رو به محبوبه) هنوزم میگه زن باید خونه بپا باشه و بشور بمال؟
- محبوبه: نه! اما دوس نداره دَ برم سری کار. منم مشکلی ندارم.
- مهری: خوش به حالت. خانه ای چو زندان و همسری در شمایل زندانبان، وه چه زیباست این عشق.
- محبوبه: این شعر بود یا تیکه؟
- مهری: بستگی داره.
- محبوبه: به چی؟
- عالم: مثلاً، تو چه تاجی به سر عالم زدی که بقیه زنا نزدن؟
- مهری: حداقلش خودم تصمیم می گیرم کی برم و کجا برم چی بپوشم و چی نپوشم؟ همینم راضیم می کنه که یه گوریل بهم امر و نهی نکنه. (بهرامعلی به همراه نبی وارد می شوند.)
- بهرامعلی: بیا تو، همه جمعن.
- عالم: مادر دلواپس شدیم.
- نبی: سلام. ببخشید طول کشید. (رو به مهری و کمی نگران) سلام. (نگاهش را از او می گیرد و به سمت محبوبه بر می گردد) بهت خوش گذشت؟

- محبوبه: بله، چرا اینقد دیر کردی؟
- نبی: باید به کارام می رسیدم.
- بهرامعلی: شنیدم می خوامی اینجا موندگار شی!!
- نبی: توکل به خدا.
- بهرامعلی: این بابا، پسرنباتعلی که توی شهرداریه، اسمش چی بود؟
- نبی: آقا فریررز .
- بهرامعلی: آقا؟ هه!! پس هنوزم تو یه کاسه آش می خورین با هم؟
- نبی: مگه چه هیزوم تری به شما فروخته؟
- بهرامعلی: اون هیزوم فروش نیست، آدم فروشه.
- نبی: باز شروع کردین؟
- بهرامعلی: بگذریم، چه خبر از بندر؟ شنیدم خیلی رشد کرده تو این چند ساله.
- نبی: آره. شرکتای بزرگی اونجا سرمایه گذاری کردن، فروشگاههای خوبی هم اونجا راه افتاده.
- عالم: حالا واقعاً بندر انقدر تغییر کرده؟
- محبوبه: بله، البته بیشتر ظاهرش، اگه نه مردومونش، خب چی چی بوگم همونجورین د.
- بهرامعلی: با دو تا خشت و آجر نمی شه همه چیز رو تغییر داد .
- نبی: ولی خیلی تأثیر داره عمو جان، تجربه چند سال من این رو می گه.
- بهرامعلی: تجربه!
- مهری: مثلاً چه تأثیری؟
- نبی: همین جاده قدیمی. سالی چند تا کشته می گیره؟ اونم اغلب جوونا. درسته؟
- عالم: آره مادر جون .
- نبی: در صورتی که اگه طرح کمربندی شهر زودتر انجام شده بود شاید چند تا از این آدمای زنده بودن.
- مهری: من معتقدم آدمای تو سرنوشت شون تأثیر می دارن، ولی تقدیر اگه قابل عوض شدن بود که اسمش تقدیر نبود.

- نبی: چرا! اگه این کمربندی دو سال پیش افتتاح شده بود و چهار نفر از کشته ها از این مسیر تردد کرده بودن، الان زنده نبودن؟
- عالم: ولی مادر، تکلیف درختا این وسط چی می شه؟
- بهرامعلی: کی با این چیزا کار داره؟ اونا رو قطع می کنن.
- عالم: این سه تا درخت پونصد سال سن دارن.
- بهرامعلی: این رو به اونایی بگو که طومار جمع می کنن که باغ دارا نمی دارن جاده تموم شه.
- عالم: اینا تنها درختای باقی مونده از قدیمه.
- نبی: برای هر ساختنی باید هزینه هایی پرداخت بشه. اونم همچین طرحی که خلیلا نمی دونن چقد برا شهر مهمه.
- بهرامعلی: چیش مهمه؟
- نبی: اگه این جاده راه بیفته، شهر از بن بست در می آد. دیگه بیشتر رفت و آمدها از این مسیر انجام می شه، کلی مسافر از اینجا عبور می کنه و همه اینا رو مناسبات مردم تاثیر داره. هنوز طرح افتتاح نشده، کلی قیمت املاک و اراضی شهر تغییر کرده.
- محبوبه: اینا به نفع شهره. به نفع مردمه.
- عالم: نمی تونن مسیر جاده رو عوض کنن؟
- نبی: یه طرف منطقه اداریه، یه طرف هم که حریم مسجده.
- عالم: ولی نباید به هر بهونه ای طبیعت رو از بین برد.
- نبی: من خودم عاشق طبیعتم. تو بندر وقتی دیدم مشکل پرورش درخت داریم کلی درخت مصنوعی تو میدون و پارکا گذاشتم. شاید باورتون نشه ولی کلی فضای شهر تغییر کرد.
- بهرامعلی: تو واسه این می خوای طبیعت رو که روزای تعطیل بری زیر سایه درختاش لم بدی و جوجه کباب بخوری و عاروق بزنی.
- نبی: هر کدوم جای خودش رو داره، ولی سه تا درخت واسه یه شهر مهمتره یا ساختن یه جاده ای که زندگی مردم رو از این رو به اون رو می کنه؟ حتی جون خیلی ها رو نجات می ده.
- بهرامعلی: از کی تا حالا انقدر به فکر منافع مردم افتادی تو؟ می خوای همه جارو متحول کنی، با یه جاده؟!
- نبی: مردم احتیاج به رفاه دارن، مسئولین باید به فکر مردم باشن.

بهرامعلی: ریشه همه چیزمون رو سوزونده. همین شهرکشی و خونه سازی و مهاجرت، دیگه چند تا کشاورز داریم که به فکر زمین و زراعت باشه؟ بچه های اینا مٹ خوره افتادن زمیناشون رو مفتی بفروشن و ماشین آخرین مدل سوار شن. برای خرید دویست متر زمین، ده سال دیگه به چه کنم چه کنم می افتن، تو همین شهر. نفعش رو یه مشت دلال غربتی و پا برهنه می برن. به این نمی گن پیشرفت و رفاه، به این می گن فلاکت. اول زمیناشون رو از چنگشون در می آرن، بعد می گن تو اینجا چیزی نداری، هری.

نبی: این چه مقایسه ایه عمو جان؟

نجات: باخبر، باخبر. خانم خشکه چوب آوردیم دَ حیات برا آتش.

بهرامعلی: چوب از کجا آوردی؟

نجات: از خشکه درختا.

بهرامعلی: مگه نگفته بودم کسی حق نداره اونا رو بکنه، اول با نفت ریششون رو می سوزونن بعدم درشون می آرن به بهونه خشک شدن.

نجات: آقا تقصیر ما چیست؟ این غریبه ها بلا نسبت کرم جان دارن به باغ، آقا ما از صب می گوئیم فرمان آقا چیز دیگه یست، خانم به ما دوا می کنه. خو ما دیگه چی چاره دارم؟ همه به ما زور می گن. کسی غم ما نمی خوره.

عالم: خیلی خوب دیگه ننه من غریبم در نیار.

نجات: خانم ما فرمان آقا را نگوفته بودیم، شوما قضاوت کن، ما غم این دو صد درخت نمی خوریم.

بهرامعلی: نجات.

نجات: آقا ما کاری نکردیم. خانم شما بگو ما بر شما خدمت نمی کنیم، یک دفعه کسی طرف ما سر نمی کنه، همه بر ما تقصیر می گیرن.

عالم: حالا آقا یه چیزی گفت، کسی با تو کاری نداره انقد جوش می خوری.

نجات: (به کنار بهرامعلی می آید، التماس کنان) من غم تان می خورم، خدمتتان می کنم و قضاوت را می مانم به خدا.

بهرامعلی: (با صدای بلندتر) نجات، بیرون.

(نجات زیر لب گرمی زند، چپ چپ به عالم نگاه می کند و خارج می شود)

عالم: محبوبه جان، مهری جان، پاشیم بریم رو ایوون شام رو آماده کنیم. این حرفا مردونست دردی از ما دوا نمی کنه. دخترا پاشین.

- مهري: مامان باز شروع كردى؟
- عالم: پاشو. شايد اين عمو برادرزاده بخوان يه كم اختلاط كنن. پاشو.
- (هر سه از در خارج مى شونند. عالم بر مى گردد.)
- عالم: اگه امشب مى خواين با هم جر و بحث كنين، شب خوبى رو انتخاب نكردين.
- بهرامعلی: توبرو شام رو درست كن ما ميایم.
- عالم: اين طفل معصوم تازه اومده اينجا بحثاتون رو بذاريد برا يه شب ديگه.
- بهرامعلی: خرده فرمايشا تموم شد؟
- عالم: بهرامعلی!! (با ناراحتی هال را ترك مى كند و به سمت بيرون مى رود.)
- بهرامعلی: چيزى نگفتم من جلوى اين، تو فكر مى كنى ما نمى دونيم پسر اون نباتلى بى همه چيز، اين كمربندى رو طراحى كرده كه نصف مال و املاك باباش تو بر جاده بيفته؟ يك سال قبل از شروع كار دللاش افتادن به جون زميناي كنار طرح و به قيمت عطسه بز از اين خلق الله خريدن. الان دو سال نگذشته بين همون زمينارو چند مى گن؟ آقاى رفاه و توسعه!
- نبی: شما مى گين با زور خريدن؟
- بهرامعلی: گولشون زدن. خرشون كردن.
- نبی: خوب تقصير خودشون بوده، شما چرا ناراحتى؟ شما زمين ات رو به قيمت خونه پُرش بده.
- بهرامعلی: فقط دارى از پول حرف مى زنى تو. حرف من اينه كه اين دارن مناسبات اينجا رو تغيير مى دن.
- نبی: مناسبات اينجا وقتى تغيير كرد كه خود شما شدى مباشر قوام. يادتون رفته؟ همين كار رو شما چهل سال قبل كردى! با اين تفاوت كه قوام يه مالك بود و كارخونه دار. اينجا يه ارگان داره اينكار رو مى كنه. هيچ كسى هم ذينفع نيست جز مردم.
- بهرامعلی: مالك بود اون، دلال نبود، دلش مى خواست قيافه روستا رو تغيير بده. هم پول داشت هم حسن نيت، تازه انقدر پدر سوخته بازى دور و برش نبود.
- نبی: حسن نيت؟ به من نگو عموجان. روزى كه قوام اينجا رو خريد اين روستا فقط پونصد نفر جمعيت داشت. سال چهل يادتونه من كه هنوز به دنيا نيومده بودم ولى بابا خدايىامرز صد دفعه برام تعريف كرده بود كه شما و چند نفر ديگه چقدر براش خوش خدمتى كردين كه به چيزايى كه مى خواد برسه .
- بهرامعلی: هيچ وقت نفهميد امثال شما اون واسه نظام آباد چيكار كرد، همه اين امكانات مديونه اونه.

- نبی: قوام این روستا رو صد هزار تومن خرید، خود شما نمی گفتید فقط یک سال بعد درختای قدیمی رو برید و بیشتر از صد هزار تومن فروخت.
- بهرامعلی: اون می خواست بافت اینجا رو تبدیل کنه به شهرک، مجبور بود.
- نبی: مجبور بود؟ مگه ما مجبور نیستیم که جاده بکشیم؟
- بهرامعلی: اون به ازای هر درختی که قطع کرد ده تا نهال کاشت.
- نبی: درختای پونصد ساله رو قطع کرد و نهال دوساله کاشت!
- بهرامعلی: اون با پول این درختا نظام آباد رو به شهر تبدیل کرد.
- نبی: ولی سال چهل دویست تا درخت قطع شد. می گن چند تا درخت هزار ساله هم توشون بوده. چطور اون موقع مشکلی نبود؟
- بهرامعلی: عوضش ما کلی نهال کاشتیم، جاده کشیدیم، حموم و سینما و مدرسه ساختیم. خود شما تو یکی از همین مدرسه ها درس خوندی آقای مهندس.
- نبی: فقط همین بوده؟ پس چرا بابام باغش رو فروخت ولی شما نفروختین؟
- بهرامعلی: اون خودش خواست.
- نبی: اون خودش نخواست، شما مجبورش کردین.
- بهرامعلی: بابات باغش رو فروخت و تو از این ناراحتی که هیچی برای تو نداشت.
- نبی: چرا درختای شما قطع نشد؟ من دیگه همه چیز رو می دونم.
- بهرامعلی: چه می دونی از گذشته تو؟
- نبی: عسرت همه چیز رو روبراه کرد، درسته؟
- بهرامعلی: از چی حرف می زنی؟
- نبی: از خونه عسرت. جوونایی که می خواستن خوش بگذرونن بعضی وقتا سری به اون جا می زدند، اون پانداز قوام بود نه؟
- بهرامعلی: اینا به من هیچ ربطی نداره.
- نبی: من همیشه برام سوال بود. مگه شما با هم نمی رفتین تو اون خونه؟ پس چرا فقط بابای من به گردکشی افتاد؟
- بهرامعلی: بابات خدایامرز آدم بی اراده ای بود، معلوم نبود اگه من نبودم کی جمعش می کرد از کنار خیابونا!!!

- نبی: بابام مٹ تو بلد نبود خرابکاری هاش رو لاپوشونی کنه. اون آدم ساده ای بود.
- بهرامعلی: چرا داری مزخرف می گی؟
- نبی: تو تمام سالای که بابام دار و ندارش رو ریخته بود تو زورق، تو یکی از دخترای عشرت رو خونه نشین خودت کرده بودی. حتی بعد ازدواج با زن عمو هم زفت و رفتش می کردی تا یه روز بهت خبر داد که حامله اس.
- بهرامعلی: به درد امثال تو می خوره این مهملات که وقتی از همه جا کوتاه می شه دستتون، آب و گل آلود کنین که یه چیزی گیرتون بیاد. بهتره کنار بیای باواقعیت.
- نبی: واقعیت اینه که اون به اصرار شما پاش رو توی خونه عشرت گذاشت. نقشه قوام خوب جواب داد. اون به روزی افتاد که یه هکتار باغش رو در ازای هزار تومن فروخت. معامله خوبی بود برای قوام، نه؟
- بهرامعلی: به من ربطی نداشت، اون خودش رو به لجن کشید.
- نبی: شما اون باتلاق رو آماده کردی.
- بهرامعلی: من؟
- نبی: شما و همه اونای که بعدش باغشون رو نگه داشتن و مٹ یه اشراف زاده با بقیه برخورد می کردن.
- بهرامعلی: به من مدیونه پدرت. خودشم این رو می دونست.
- نبی: می دونم که چه دینی بهتون داشته.
- بهرامعلی: چی رو مثلاً؟
- نبی: معامله ای که با قوام کردین.
- بهرامعلی: کدوم معامله!!
- نبی: همونی که هنوز زنت رو چشم به راه نگه داشته.
- بهرامعلی: منظورت چیه؟
- نبی: تو از خون بچه ات گذشتی. (بهرامعلی حیرت زده به او خیره می شود) قوام یوسف رو کشت. درسته که اون تصادف بود، ولی قوام مقصر بود. اونا از ترس خونخواهی و آبروریزی یه معامله ای باهات کردن، درست می گم؟
- بهرامعلی: کی اینا رو بهت گفته؟

نبی: کسای دیگه ای هم بودن که شاهد معامله شما باشن. مخفی کردن این موضوع در ازای حفظ باغ و زن صیغه ایتون و خیلی چیزای دیگه.

بهرامعلی: آدم فروش های بی شرف.

نبی: همه چیز رو نمی شه دفن کرد. یه وقتایی تشت آدم از بوم می افته که انتظارش رو نداره.

بهرامعلی: به کسای دیگم گفتی این مزخرفات رو؟

نبی: تا وقتی لازم نباشه نه.

بهرامعلی: به خدا اگه یه کلمه فقط یه کلمه حرف بزنی به عالم، زندگی ات رو سیاه می کنم.

نبی: هر چیزی یه راهی داره. این رو از شما خوب یاد گرفتیم.

بهرامعلی: تو می خوای چی رو ثابت کنی با این حرفا؟

نبی: من فقط حقم رو می خوام. دینی که به پدر و مادرم داشتین. می خوام این قضیه بین خودمون حل بشه. دوست ندارم کس دیگه ای هم بدونه چه چیزایی رو دفن کردین.

بهرامعلی: انقدر با من بازی نکن. بگو چی می خوای ازم؟

نبی: این جاده کشیده می شه، چه شما بخواین چه نخواین. بالاخره باید توافق کنید. ها؟

بهرامعلی: حرفت رو بزن.

نبی: بهتره با من کنار بیاین تا کسای دیگه.

بهرامعلی: پس تکلیف این درختا چی می شه؟

نبی: ما هم بلدیم جاشون بکاریم.

بهرامعلی: باید پونصد سال صبر کرد برا یه درخت پونصد ساله. هنوز به سن من نرسیدی تا ارزش بعضی چیزا رو بفهمی.

نبی: ما هم به اندازه خودمون می فهمیم. عمو جان.

بهرامعلی: وارد این بازی نمی شدی اگه می فهمیدی.

نبی: این جاده رو اگه من صاف نکنم صد تا دیگه تو نوبتن. منتها خدا می دونه با چه راه و روشی.

بهرامعلی: باشه. ولی خدا کنه هیچ وقت پشیمون نشی و گرنه دمار از روزگارت در می آد.

(نجات از در وارد می شود. بهرامعلی و نبی سعی می کنند صحبت را عوض کنند.)

نجات: آقا نمی آید دَ حیاط؟ آتیش الو کردیم دَ باغ، خانم مهندس می گه به آقا بگین بیاد دَ حیاط. تازه عالم خانم کچالو هم انداخته دَ آتش همه منتظرن.

(نبی بلند می شود. قصد دارد همراه نجات خارج شوند.)

بهرامعلی: براتون دردرس می شن این درختا. ببین کی گفتم.

نجات: بله آقا. پسره مش زهرا می گه تمام درختای قدیمی زیرشان دَ فینه داره، آقای مهندس شما می گی ساختگی ست؟

بهرامعلی: (در خود فرورفته و متفکر) غلط کرده بی همه چیز.

نجات: نامردا شبا زیر این درختارا می کنن. خانم می گه اگه اینجور بگذره این حیوان ها خشک می شن.

نبی: اونا دنبال گنج ان، بذار انقدر بگردن تا خسته شن.

نجات: تا غفلت کنی دَ باغن این غریبه ها، خشک کردن درختا راه، نمی دانیم چه می خوان از جان ما.

نبی: (با اشاره و صدای پایین در حال خروج از در است) تا چند روز دیگه همه این مشکلا حل می شه.

(نبی از در خارج می شود. بهرامعلی در صدلی خود فرو رفته و به روبرو خیره است. نجات دست به سینه در انتظار بهرامعلی است.)

بهرامعلی: (کمی مکث) نجات برو محبوبه خانم رو صداش کن، کارش دارم.

(نجات خارج می شود. تاریکی)

- (پذیرای خانه بهرامعلی، با همان وسایل که گوشه ای جمع شده است. مهری در کنار پنجره ایستاده است و به بیرون نگاه می کند. سرش را به علامت تاسف تکان می دهد. نجات از در وارد می شود.)
- نجات: باخبر، باخبر. خانم هرچی از این پیف پیف سرخا میزنیم فایده نمیکنه. نمی دانیم این همه مورچه از کجا پیدا می شه.
- مهری: وسایل زیرزمین رو خالی کردی؟
- نجات: نه خانم از ترس مرغای مش زهرا. هر جای پاک پیدا کنن می رینن بهش.
- مهری: انگار قرار نیست یه جای تمیز توی زندگی ما بمونه. بذارشون تو آشپز خونه.
- نجات: خانم از صب این غریبه ها جمع شدن به نظاره ویرانی دیوار باغ. انگار تماشا خانه اس.
- مهری: میهری خانم چرا عالم خانم سه روزه که با ما گپ نمی زنه؟
- مهری: چیزی نیست. به خاطر درختاست.
- نجات: می دانستین باغ مش زهرا رو هم خریدن؟
- مهری: کار پسراشه. براش آپارتمان خریدن. بیچاره یه سال هم اونجا دوام نمیاره. دغ می کنه تو اون قفس. (نبی «یا الله» گویان وارد می شود)
- نجات: (سعی می کند خوش خدمتی کند) سلام آقای مهندس حال شما خوب است.
- مهری: پس آقا جون کو؟
- نبی: با محبوه است، الان میان. چه زود همه چیزو جمع کردید!
- مهری: آقا جون می گه هر چی زودتر جایجا شیم بهتره. فقط مشکل خرت و پرت های زیرزمین رو داریم.
- نبی: می خواین وسایل زیر زمین رو بذارین بمونه.
- مهری: فکر کنم همین کارو بکنیم، به این زودی محتاج سیر و سرکه مامان نمی شیم.
- نجات: ما نمی دا نیم با این بد و بلا های زیر خانه چه بکونیم.
- مهری: اینا کار مامانه. برو ازش بپرس بهت میگه چکار کنی. باید تو باغ باشه.
- (نجات به سمت بیرون می رود و از در خارج می شود.)

- نبی: چیزی شده؟ چرا زن عمو چند روزه این جور شده؟
- مهری: یکی باید این رو از تو بپرسه.
- نبی: چیه بازم دعوا داری؟
- مهری: ما دعواهامون رو کردیم.
- نبی: می دونم ازم دلخوری.
- مهری: ظاهرا تو خیلی چیزا رو می دونی که دیگران نمی دونن.
- نبی: تو اشتباه می کنی. قضیه باغ.....
- مهری: موضوع باغ نیست.
- نبی: اگه به خاطر محبوبه اس....
- مهری: اون گناهی نداره. می دونم که اون رو بازیچه کردین.
- نبی: بین اون جور که تو فکر می کنی نیست.
- مهری: چرا داری فیلم بازی می کنی؟
- نبی: مگه من چکار کردم؟
- مهری: تو خیلی وقته می دونستی.
- نبی: چی رو؟
- مهری: خودت بهتر می دونی.
- نبی: اگه به خاطر رفتارای بچگی مونه.....
- مهری: من اون موقع بیست سالم بود به این نمی گن بچگی!
- نبی: منظورت چیه؟
- مهری: تو یهو یه آدم دیگه شدی. به بهانه درس خوندن، می رفتی رو پشت بوم، یه کتاب می گرفتی دستت و زل می زدی به آسمون. انگار جن دیده بودی تا یه ماه با کسی حرف نمی زدی.
- نبی: چی رو می خوای ثابت کنی؟
- مهری: فکر می کنی من نمی دونم چرا همه چیز رو گذاشتی و رفتی؟

- نبی: باید می رفتم سرکار.
- مه‌ری: کار بهونه بود، تو از ما فرار کردی. هفت سال بود که به ما سر نمی زدی، بعد یه شبه تصمیم می گیری بیای اینجا بمونی!
- نبی: منظورت چیه؟
- مه‌ری: تو پیش ما بزرگ شدی. من بهت عادت کرده بودم.
- نبی: تو عادت کرده بودی، بقیه چی؟
- مه‌ری: مامان تو رو بیشتر از من دوست داشت، خودت هم می دونی من همیشه حسودیم می شد به تو.
- نبی: اون از روی ترحم بود.
- مه‌ری: هنوز مامان تو رو بیشتر از من دوست داره.
- نبی: اشتباه می کنی، این یه حسادت بچه گونه ست.
- مه‌ری: من الان بچه نیستم، ولی اون برق رو تو چشاش می بینم.
- نبی: اون یه دلسوزیه، فقط همین.
- مه‌ری: زنا یه حسی دارن که هیچ وقت بهشون دروغ نمی گه.
- نبی: رفتارای عمو با من عوض شده بود. اون دوست نداشت من با تو یه جا باشم.
- مه‌ری: تو به خاطر چیز دیگه ای رفتی.
- نبی: مثلاً چی؟
- مه‌ری: تو از من فرار کردی، می خواستی انتقام دیگران رو از من بگیری.
- نبی: این طور نیست.
- مه‌ری: چرا ازین لج بازی دست بر نمی داری؟
- نبی: تو هیچی نمی دونی.
- مه‌ری: چرا؟ دیگه می دونم مامان همه چیز رو بهم گفته.
- نبی: زن عمو بهت چی گفته؟
- مه‌ری: اون گذشته بین آقا جون و بابات رو برام گفت. اون موقع فهمیدم که چرا این رفتار رو با ما داشتی.

- نبی: ربطی به اونا نداشت.
- مه‌ری: چرا. از وقتی که فهمیدی آقاچون باعث بدبختی بابات شد، رفتارات با ما عوض شد.
- نبی: داری اشتباه می‌کنی.
- مه‌ری: آگه راست می‌گی چرا جرات نداری بهم نگاه کنی.
- نبی: چی می‌خوای بگی؟
- مه‌ری: من چه گناهی داشتم که یهو ول‌م کردی و رفتی؟
- نبی: به خاطر رفتارای عمو بود. اون نمی‌خواست ما کنار هم دیگه باشیم.
- مه‌ری: تو خودت رفتی.
- نبی: من مجبور بودم.
- مه‌ری: تو چی شنیدی که یهو همه چیزو گذاشتی و رفتی؟
- نبی: نه، من...
- مه‌ری: دروغ نگو. به چشم نگاه کن. تو چرا یه شبه انقدر تغییر کردی؟
- نبی:
- مه‌ری: من به خاطر تو نتونستم ازدواج کنم.
- نبی: بسه. تمومش کن.
- مه‌ری: اون شب به آقاچون چی گفتی؟
- نبی: ما اون شب درباره درختا حرف زدیم.
- مه‌ری: تو یه چیزی رو از من پنهون می‌کنی.
- نبی: من فقط گفتم اون درختارو باید در بیاریم.
- مه‌ری: اون که دیگه حاضر نبود یه درخت هم از ریشه در بیاد، پس چی شد یه شبه اونقدر عوض شد؟
- نبی: من فقط می‌خوام به ساخت این جاده کمک کنم.
- مه‌ری: تو برای جاده نیومدی؟
- نبی:

- مهری: تو می خواهی از کی انتقام بگیری؟
- نبی: شماها هیچی نمی دونید.
- مهری: آقاجون هنوزم داره تقاص اشتباهاتش رو پس می ده. چرا نمی خواهی قبول کنی؟
- نبی: کدوم تقاص؟
- مهری: اون تو این چند روزه تمام رفتاراش عوض شده.
- نبی: تو هنوز آقا جونت رو نشناختی. (بهرامعلی و محبوبه از در وارد می شوند. گویی محبوبه آدم دیگری شده است، بسیار خندان و چالاک تر به نظر می رسد. بعد از احوال پرسى متوجه عصبانیت نبی و مهری می شوند. نبی سعی می کند روی صحبت را عوض کند.) کارتون تموم شد؟
- محبوبه: هم کاری من هم کاری عمو جون.
- مهری: کار آقاجون؟
- محبوبه: بله ایشون عضوی هیئت رئیسه تعاونی شدن.
- مهری: (مهری ناباورانه به بهرامعلی می نگرد) باور نمی کنم آقاجون یعنی شما!!
- بهرامعلی: (سعی دارد توجیه کند) البته به اصرار خودشون بود، من تمایلی نداشتم، خودت که می دونی.
- مهری: ولی شما که می گفتی اونا یه مشتم کلاهدردار و دلان!
- بهرامعلی: اون یه شرکت تعاونیه با دو هزارتا عضو، بقیه که گناه نکردن. ما باید بهشون کمک کنیم.
- مهری: پس تکلیف کشاورزا و زمین دارا چی می شه؟
- بهرامعلی: اونا بالاخره باید با شرایط جدید کنار بیان.
- مهری: شرایط جدید!!
- بهرامعلی: اینجا قابلیت های خوبی برای تبدیل شدن به یه شهر آبرومند رو داره.
- مهری: شما که می گفتی تا وقتی من زنده ام محاله اجازه بدم.
- محبوبه: بله، خودی من با عموجون صحبت کردم، قانع شون کردم. خصوصا که امروز اطرافی شهر را دیدم واقعا از این جا خوشم اومه د.
- مهری: شما که خیلی ام علاقه ای به موندن تو اینجا نداشتین.

- محبوبه: فرق می‌کونه. من حالا باید برا اینجا برنامه ریزی کنم. راسش آ به خیند الان می بینم خیلی کارا می شه د کرد با اینجا.
- مهری: فکر کنم از وقتی این باغ و خونه به نامتون شده خیلی درگیر این چیزا شدین.
- نبی: این ملک رو بابای محبوبه به اسمش کرده تا من بعدا یه برنامه ریزی مفصل انجام بدم.
- محبوبه: البته خودی من با هیئت رئیسه تعاونی خصوصا عموجون یه قرارای برای تیکه بندی آ فروشش کردم.
- نبی: تو با اجازه کی این کارو کردی؟ بابات خبر داره؟
- بهرامعلی: من خودم با باباشون صحبت کردم. تلفنی، امروز صبح.
- نبی: ولی قرار من با بابات این نبود!!
- محبوبه: مگه قراره س بابای من از تو اجازه بگیره د؟
- نبی: ولی همه این کارا رو من انجام دادم.
- محبوبه: انگار تو یاد د رفته اس پولی این باغا کی داده آ و سندش به اسم کیه س؟
- نبی: خیل خب، تا من نگفتم دیگه راجب باغ کاری انجام نده.
- محبوبه: می‌خی چی بگویی؟
- نبی: اینجا یه مشت گرگن چشت رو هم بذار می خورنت.
- محبوبه: خودم می‌دونم باید چی کار کنم. اگه مشکلی ام بود با بابام مشورت می‌کنم.
- نبی: بابا...بابا. مگه من این جا لولو سر خرمم؟
- محبوبه: اگه لازم باشه به د می‌گم.
- نبی: یعنی این قضیه به من ربط نداره؟
- محبوبه: (با عصبانیت) خودد چی فکری می‌کونی؟
- نبی: خجالت هم خوب چیزیه. نذار دهنم باز بشه.
- محبوبه: اگه واز بشه چی می‌خی بوگویی؟
- نبی: من نمی‌خوام جلوی اینا... لاله‌الله.
- محبوبه: بگو بینم می‌خی چی بوگویی؟

نبی: بس کن.

محبوبه: تو شروع کردی من بس کونم؟

نبی: د خجالت بکش.

محبوبه: من خجالت بکشم یا تو که دسَد برسه سری زندم کالاه می ذاری؟ می دونی چرا بابا این ملک آ به نام تو نکرد، چون بهتر از من تو رو می شناخت.

نبی: خفه شو.

محبوبه: خودد خفه شو. تو فک کردی کی ی که صدادا برا من بلند می کونی؟

بهرامعلی: نبی احترام زنت رو نگه دار.

محبوبه: عمو جون بذار همه بفهمن. آقا تو خونه ی خودم برا مالا و اموالی من داره تعیین تکلیف می کونه د .

مهری: محبوبه خانم! (نجات در آستانه در پیدای می شود و با تعجب نظاره گر دعوای آنها است.)

محبوبه: به د بوگم دغه آخره د باشه د کی برا من خطاً و نشون می کشی.

(نبی به سمت محبوبه حمله می کند. بهرامعلی جلوی او را می گیرد و او را به گوشه اتاق می برد.)

بهرامعلی: نبی بس کن.. (در این حین محبوبه به سمت دیگر می دود بروی صندلی بهرامعلی می ایستد و با صدای بلند بقیه را خطاب قرار می دهد.)

محبوبه: بهتون گفته باشم دیگه کسی حق نداره بدون اجازه من کاری انجام بده.

(همه ساکت شده اند. مهری به نشانه تاسف سرش را تکان می دهد. تاریکی.)

صحنه چهارم

(نجات و نبی در وسط اتاق ایستاده اند و با هم صحبت می کنند.)

نجات: این زیرخانه را مورچه ها ور داشتن، ما هیچ کار نکردیم، نمی دانیم عاقبت این کارا چی باید بشه؟

نبی: اون وسایل رو از زیر زمین بیار بیرون.

نجات: آقا نبی، خانم مهندس اجازه نمی دن.

نبی: من بهت می گم.

نجات: خانم مهندس گفته بی اجازشان کاری نکنیم. (بهرامعلی عصبانی وارد می شود)

بهرامعلی: نجات، نجات. دو ساعته دارم صدات می کنم، چرا صدات در نمی یاد؟

نجات: آقا بهرامعلی ما یک سر داریم و هزار سامان داریم، دیگه صدای شما را نمی شنویم.

بهرامعلی: مگه من نگفته بودم در انبار رو باز نکن تا من نگفتم.

نجات: آقا بهرامعلی فرمان خانم مهندس است ما تقصیر نداریم.

بهرامعلی: بذار ما پامون رو از اینجا بذاریم بیرون بعد جواب سلام مون رو نده.

نجات: خود شما گفتید اختیار ما دست خانم مهندس است. خو ما چه چاره داریم؟ فرمان ایشان است. ما که گناهی نداریم. هر که ارباب باشه ما نوکری می کنیم. برا ما چه فرقی داره خانم مهندس باشه یا ملاعمر؟

بهرامعلی: کجا رفتن؟ صدات کن جلو خودش بهت بگم.

نجات: آقای مامور و پیمانکار آمدن برای صاف کردن باغ. خانم مهندس با میهری خانم و عالم خانم رفتن پیششان دارن باهاشان گپ می زنن.

نبی: چرا ما رو صدا نکردی؟

نجات: شما را چرا صدا کونم آقایی؟! گوشتن با صاحب باغ کار داریم، ما هم آمدیم پی خانوم مهندس.

بهرامعلی: برو عالم رو صدا کن کارش دارم. (نجات غرزنان از در خارج می شود.) همین رو می خواستی که کارمون به اینجا برسه؟ این غربتی هم واسمون آره و نه بیاره؟ من چهار روز پیش بهت گفتم بترس از عاقبت این کارا.

نبی: شما که لالای بلدی چرا خوابت نمی بره؟

بهرامعلی: منظورت چیه؟

نبی: تمام این گرفتاریا از رفتارای شما شروع شد.

بهرامعلی: کدوم رفتارا؟

نبی: شما اگه از روز اول به من و مهری راستش رو گفته بودی این اتفاقا نمی افتاد.

بهرامعلی: من باید چی می گفتم به شما؟

نبی: چرا به ما نگفتین واسه چی تو تموم این سالاز نزدیک شدن من و مهری می ترسیدین؟

بهرامعلی: باز شروع نکن نبی.

نبی: چرا اینهمه مدت حقیقت رو بهمون نگفتین، هان؟

بهرامعلی: من باید چی رو باید به شماها می گفتم؟

نبی: کی می خواین این بازی رو تموم کنین؟

بهرامعلی: کدوم بازی؟

نبی:

بهرامعلی: ده حرف بزن.

نبی: چرا بهش نگفتین مادر من کی بوده و پسرش از رگ و خون کیه؟

بهرامعلی: نبی!!

نبی: فکر کردین این رو هم می تونی دفنش کنین،ها؟ (عالم از در وارد می شود)

عالم: باز چی شده صداتون تا ته حیاط میاد؟

بهرامعلی: بذار بعدا با هم صحبت می کنیم.

نبی: کدوم بعدا؟

بهرامعلی: یه چیزایی هست که باید بهت بگم.

- نبی: به من نمی خواد بگی، به دخترت بگو که هنوز نمی دونه من براچی از این جا رفتم. اون هنوز نمی دونه ما خواهر و برادریم.
- بهرامعلی: تو همیشه جای برادر اون بودی.
- نبی: جاش نبودم، خودش بودم.
- عالم: صداتون رو می شنون.
- بهرامعلی: تو برو تو حیاط ما هم میایم.
- عالم: از این حرفا چیزی عاید تون نمی شه.(به سمت بیرون می رود) تمومش کنید.
- نبی: (مانع خروج عالم می شود) چرا از حقیقت فرار می کنین؟
- عالم: اون چیزای رو که لازمه می دونم.
- نبی: یعنی شما می دونستی برادر شوهرت، پدر واقعی من نیست؟
- عالم: برادر بهرامعلی بعد بدنیا اومدن تو با مادرت ازدواج کرد، این رو همه می دونن.
- نبی: حتی می دونستی مادر من یه روزی معشوقه شوهرت بوده.
- عالم: چه فرقی می کرد که من بدونم یا نه؟
- نبی: یعنی هیچ وقت برات مهم نبود؟
- عالم: وقتی یه موش مرده تو دیگ پیدا می شه آشپز جار نمی زنه؟
- بهرامعلی: تمومش کنین!
- نبی: پس چرا توی اینهمه سال به کسی چیزی نگفتین؟ حتی به شوهرتون!
- عالم: می دونی چرا آدما گنجاشون رو تو زمین چال می کنن؟ چون زمین اسرار کسی رو فاش نمی کنه.
- نبی: ولی شما یه زنی!
- عالم: من خیلی چیزا رو از مادرت یاد گرفتم.
- نبی: اینا رو هزار دفعه شنیده ام، بهتر دیگه واقعیتش رو بگین.
- عالم: اون مثل این درختا بود.
- نبی: کاش جرات داشتین و یه دفعه هم شده بهم می گفتین که اون کی بود.

- عالم: اون یه مادر بود، اگه زحمت های اون نبود تو الان به اینجا نمی رسیدی.
- نبی: شما همیشه می گفتین اون یه فرشته بود، در صورتی که اون از خونه عشرت اومده بود بیرون.
- عالم: تو راجع به اون هیچی نمی دونی .
- نبی: دیگه گذشتش رو می دونم، اون یه هرزه بود.
- عالم: (سیلی محکمی به صورت نبی می زند. نبی تعادلش را از دست می دهد. غافلگیر شده است.) دیگه راجع به مادرت اینجوری حرف نزن، فهمیدی؟ (نبی با حالتی عصبی و غضب آلود به بهرامعلی نگاه می کند و به تندی از خانه خارج می شود. عالم با عصبانیت به بهرامعلی که سرش را بین دستانش گرفته خیره شده است) باید می داشتی به اینجا برسه؟ (مهری از بیرون وارد می شود)
- مهری: کامیون اومده برا بردن وسایل. سه تا بولدوزر هم آوردن دم باغ.
- بهرامعلی: (رو به عالم) باید وسایل رو بار کنیم. دیگه نباید وقت رو تلف کرد.
- مهری: من از این شهر می رم، دیگه این جا جایی برا موندن نیست.
- بهرامعلی: تو دیگه شروع نکن.
- (مهری با اخم از بهرامعلی روی بر می گرداند و به سمت اتاق می رود.)
- بهرامعلی: مهری ... مهری.
- عالم: راست می گه، آدم باید جایی زندگی کنه که یه دلبستگی های داشته باشه.
- بهرامعلی: بهت قول می دم همه چیز رو درست کنم.
- عالم: شماها فکر می کنین برای درست کردن هر چیز، باید یه چیز دیگه رو خراب کرد. ما پیمانکار رو راضی کردیم یکی از درختا رو وسط بولوار نگه دارن. اگه می تونی همین یه دونه رو حفظش کن.
- (صدای بوق کامیون می آید. بهرامعلی از در خارج می شود. عالم گلدان را که بهرامعلی فراموش کرده، بر می دارد و به برگهای آن دست می کشد. بوبه دنبال بهرامعلی از صحنه خارج می شود. نور صحنه می رود. صدای موتور بولدوزر اوج می گیرد. کم کم صدا بیشتر شده و حالت زوزه گوش خراشی به خود می گیرد. ناگهان با صدای شکستن و افتادن تنه درخت صدای گوش خراش بولدوزر آرام می گیرد.)

پایان

تابستان هشتاد و هفت